

شمسه‌های ایران

محسن رنانی

مولوی خسته بود، فرسوده بود، از بارِ فقهی که سی سال بود عرق ریزان به دوش می‌کشید. البته که منافع کلانی برایش داشت؛ مفتی قونیه بود؛ در عالم اسلام شأنی داشت و منزلتی؛ حاکم قونیه محترمش می‌داشت و دم و دستگاه پُرونقی راه انداخته بود که از در و دیوارش رفاه می‌بارید. اما دلش راضی نبود. احساس می‌کرد سی سال درجا زده است، سی سال همانی بود که بود: افتا پشت افتا. نه صفایی در دل نه افقی در عقل. مرگ با سرعتی شتابان به سوی او می‌آمد و فرصت‌هایش داشت به سرعت از دست می‌رفت. برای مدت‌ها در خویش حیران بود که «چه کند؟» و نمی‌دانست.

شمس که آمد طولی نکشید که مولوی زیر و رو شد، به هم ریخت و از دل این درهم ریزی وجود تازه‌ای متولد شد. شروع کرد به رقصیدن و نواختن رُبَاب. روحانیان طعنه‌اش زدند، که مفتی قونیه موسیقی می‌نوازد و می‌رقصد. گفت کباب از آن شما، این رباب هم از آن من. با این تقسیم منافع، جنگ پایان یافت و هر کدام به راه خود رفتند. مولوی ماندگار شد اما اکنون هیچ اثری از آن روحانیان نیست. عشق که می‌آید، زندگی را معنا می‌دهد انسان را بالغ می‌کند، و فرد را ماندگار می‌سازد، گاهی چنان ماندگار که بسان چشمه‌ای در بستر تاریخ روان می‌شود.

جوامع نیز تا به نقطه عشق نرسند و دست در دست شمسی نگذارند، همان راهی که چند قرن یا چند هزار سال رفته‌اند را می‌روند، بی‌هیچ نو شدنی. ژاپن را شمسی می‌جی بیدار کرد، هند را شمسی گاندی بیدار کرد، آفریقای جنوبی را شمسی ماندلا بیدار کرد، آمریکا را شمسی لینکن بیدار کرد، لهستان را شمسی والسا بیدار کرد، و هر جامعه‌ای که به دنیای نو پا گذاشت، شمسی خودش را پیدا کرد.

نقطه عشق و آفرینندگی در فرد، جایی است که چشم از بیرون بر می‌دارد و به خود می‌دوزد. اول عشق، عاشقی بر خویشتن است. چنان که عرفا می‌گویند، خلقت نیز از نقطه‌ای آغاز شد که خدا بر خویش عاشق شد، خواست خود را ببیند و با خود عشق‌ورزی کند، اما آئینه نداشت، هستی را و انسان را آفرید تا خود را در آئینه او ببیند و با او عشق بورزد.

عشق جایی شروع می‌شود که فرد، ظرفیت خود را و ارزش خود را و بیکرانگی خود را ببیند. آنگاه متوجه می‌شود که هیچ چیزی در دنیا نیست که هم‌قیمت او باشد، پس شروع می‌کند به کشف خویش و دیدن خویش و پاکیزه کردن و ذخیره کردن و شکوفا کردن خویش.

عشق در جامعه نیز از جایی آغاز می‌شود که شروع به دیدن خویش می‌کند؛ دیدنی که او را به سوی کشف و مراقبت و پاکیزه‌سازی و شکوفایی خویش ببرد؛ از جایی که شروع به اتحاد و جمع و یکی‌سازی کند؛ از جایی که به تبعیض و نفرت و انحصار پایان بدهد و همه را در یگانگی خویش امنیت ببخشد. و هیچ جامعه‌ای تا به نقطه عشق نرسد، توسعه را آغاز نخواهد کرد.

در فرد یا جامعه، فرقی نمی‌کند، برای شروع عاشقی، آمدن شمسی کافی نیست، اول باید خودش مولوی شود و قدم در راه بگذارد، سپس شمسی بیاید و راه را برایش روشن کند.

مگو اصحاب دل رفتند و شهر عشق، شد خالی

جهان پُر شمسی‌تیریزی است، کو رندی چو مولانا؟

عباس میرزا، قائم مقام و امیرکبیر و شاید برخی دیگر، ستارگان بی بدیلی بودند که آمده بودند تا شمس ایران شوند اما دریغ که ایران هنوز مولوی نشده بود.

«بنیانگذار» که آمد همه ما باورمان شده بود که شمس ایران آمده است و آینده از آن ماست. اما دو مشکل بود که نگذاشت او شمس ایران شود. یکی این که ایران هنوز مولوی نشده بود؛ یعنی ایران هنوز غرق در باورهای عصر کودکی و کهن الگوهای فکری و فرهنگی خویش بود؛ ایران هنوز سوال نداشت؛ ایران گمان می کرد همه پاسخ ها در مشت اوست؛ ایران گمان می کرد تنها ملت نظرکرده عالم است؛ ایران هنوز سرگشتگی نداشت؛ ایران هنوز عرق ریزان فرهنگی خود را طی نکرده بود؛ و ایران هنوز کودک بود و کشاکش بلوغ را تجربه نکرده بود. بچه ها را دیده اید که با تکه ای گل، عروسی می سازند و با آن همبازی می شوند؟ ایران هنوز چنان کودک بود که چهره بنیانگذار را در ماه می دید و با آن نرد عشق می باخت.

و مشکل دوم این که، بنیانگذار و به تقلید از او جامعه ایران، به جای نگرستن به خویش و پاکیزه کردن خویش و شکوفایی خویش، دائماً به بیرون می نگرست و غیریت می ساخت. ما آنیم که دشمن آمریکائیم؛ ما آنیم که می خواهیم اسرائیل را محو کنیم؛ ما آنیم که دشمن ضیاءالباطل و صدام یزید و شاه حسین اردنی و شاه حسن مراکشی هستیم. به جای آن که ما را در «آئینه ما» ببیند و کاستی ها را نشانمان دهد و شکوفایمان کند، همه چیز را با دیگری سنجید و ما را در آئینه غیر به ما نشان داد و اصلاً به کسی و جایی که نگاه نکرد به خودش بود و به ما بود. آنچنان خیره به غیر بود و از خشم نسبت به غیر آکنده بود که ندید سیاست هایش با خودی ها چه می کند. دلمان لک زده بود که یک بار بشنویم یا ببینیم که از این همه کودکی که به دعوتش به جبهه می رفتند و کشته می شدند مغموم باشد یا اظهار تاسف کند. رفتارش با منتقدان و زندانیان و فقیهان ناهم فکر که جای خود دارد.

خودی و نخودی که شروع می‌شود عشق تبخیر می‌شود. عشق جایی آغاز می‌شود که خودی و نخودی پایان می‌یابد. در همان اوایل، وقتی خودی-نخودی به میان آمد، حذف‌ها هم شروع شد؛ حکومت گروه‌های سیاسی را از انتخابات و موقعیت‌های قدرت حذف کرد، آنها هم ترورها را شروع کردند؛ و هنوز چهل سال است در همان چرخه خشونت می‌چرخیم. حتی وقتی سخن از خودکفایی گفتیم نه با نگاه به امکانات خویش و مصلحت خویش، بلکه برای مبارزه با استکبار جهانی باید خودکفا می‌شدیم. و چنین شد که منابع آبی چند میلیون ساله‌مان را برای خودکفایی، نابود کردیم. شرط شمس بودگی، یگانگی و یگانه‌سازی است نه بیگانگی و بیگانه‌سازی. این شد که بنیان‌گذار، شمس نشد. نه ما مولوی شده بودیم و نه او شمس شد. و دریغ که جانشین هم، گرچه مجبور نبود اما، همان راه بنیانگذار را پیمود.

و اکنون ما چهل سال بود آرام آرام با بار فقهی که بر دوشمان نهاده بودند و روزاروز بر آن می‌افزودند و نفس‌مان را بریده بودند، خوگر شده بودیم. داشتیم به خودمان و نسل‌های از دست رفته‌مان و آینده پر ابهام‌مان می‌اندیشیدیم و دائما منتظر شمسی بودیم که از راه برسد، دستمان را بگیرد و از این پریشانی و ناامیدی بیرون بکشد. در ۷۶ و ۸۸ با همین امید بود که در انتخابات شرکت کردیم، اما نشد. ما هنوز مولوی نشده بودیم، یا آنان که در پی‌شان راه افتاده بودیم هنوز شمس نشده بودند؟ نمی‌دانم. در این سالها که سنگ ستم از آسمان می‌بارید و سرها را در گریبان خویش کرده بودیم، داشتیم به خود می‌اندیشیدیم؛ داشتیم به ضعف‌ها و ترس‌ها و بیم‌ها و امیدهای مان می‌اندیشیدیم؛ داشتیم خطاهای گذشته‌مان را مرور می‌کردیم؛ داشتیم به مرگی که روزاروز به ما نزدیک‌تر می‌شد فکر می‌کردیم و دنبال چاره‌ای بودیم؛ داشتیم در درون خود نسل‌هایی را پرورش می‌دادیم که ضعف‌ها و ترس‌های ما را نداشته باشند؛ داشتیم برای شکوفایی نقشه

می کشیدیم؛ در واقع ما داشتیم آرام آرام مولوی می شدیم و کم کم منتظر شمس مان بودیم.

خلاصه بی شمسی زمین گیرمان کرده بود. تا آن که طوطی ای مهسا نام، از منطقه ای که به همان زیبایی هندوستان است، به تهران آمد. او منتظر نشد تا بازرگانی را بفرستیم که پیامش را بیاورد. خودش پرواز کرد و آمد تا با مرگ خویش راه پرواز را به ما بیاموزد. او به سراغ دیگر طوطیان رنگین این دیار، که همگی از جنس خودش بودند، رفت. طوطیانی که بیست و پنج قرن بود حذف شده بودند؛ بیست و پنج قرن بود به جای نگریستن به خویش، همواره به بیرون از خویش، یعنی به خانواده به فرزند به همسر به دین به آئین و به جامعه خویش می نگریستند و شمع وجودشان را در پای آنها آب می کردند. به آنان یادآوری کرد که اکنون دیگر بزرگ شده اید؛ اکنون باید به خویش بنگرید و خویشتان را کشف کنید و توانایی های خویشتان را شکوفا کنید. داستان سیمرغ را در گوش آنها خواند و گفت شما میلیون ها مرغید که اکنون دیگر پر پرواز دارید، همین که بالهایتان را بکشاید و به هم بپیوندید، سیمرغ می شوید. منتظر شمس نمانید، تک تک شما «شمسه» های ایرانید با همدیگر که باشید «شمس» می شوید (شمسه، خورشید زرینی است که بر پشت نشان شیروخورشید، بر تاج پادشاهان و بر گنبد امامان می درخشد).

و چنین شد که شمس های ایران بیدار شدند و به خویش نگریستند و قدرت خویش را باور کردند و بالهایشان را گشودند و پرواز را تمرین کردند و ظرفیت های جامعه خویش را آشکار کردند و افق های آینده را نشان دادند و نور امید را به همه جا تاباندند.

و اکنون ایران، مولوی وار دارد تمرین عاشقی می کند و گرداگرد خویش می چرخد و می رقصد. و البته در این بیداری، گاهی مستی و بدمستی هم می کند، گاهی در سماع، عربده هم می کشد؛ ولی چه باک؟ کم کم خودش را پیدا می کند و زیانش

باز می‌شود و سخنش شایسته و شیوا می‌شود و صدایش از عربده به سوی ترنم‌های شاعرانه می‌رود و مهربانی را تمرین می‌کند. آری نگارش دیوان کبیر عاشقی تازه آغاز شده است؛ زمان می‌برد، شاید هم خیلی طولانی، اما اکنون شمسه‌های ایران ابیات نخستین این دیوان را سروده‌اند. درواقع، اکنون عصر نوزایی (رنسانس) ایرانی آغاز شده است، گرچه ممکن است چند دهه یا چند قرن طول بکشد تا تکمیل شود اما مهم این است که آغاز شده است. ما صدوده سال است همه منابع ملی‌مان را برای رسیدن به این لحظه خرج کرده‌ایم، اکنون باید خیلی مراقبت کنیم که سیمرغ‌مان دوباره سی-مرغ نشود. ما اکنون هیچ نداریم جز این سیمرغ. سیمرغ را پاس بداریم.

سلام بر مهسا، سلام بر شمسه‌های ایران،
سلام بر سیمرغ و سلام بر توسعه.

محسن رنانی / چهلمین روز جنبش مهسا

[/http://www.renani.net](http://www.renani.net)